

بزغاله ی عینکی

یک بزغاله بود عینکی. وقتی عینک داشت همه چیز را بزرگ می دید. وقتی عینک نداشت همه چیز را کوچک می دید.

یک روز رفته بود به صحرا، یک توله سگ دید. فکر کرد گرگ است. پا گذاشت به فرار. آن قدر تند دوید که عینکش افتاد. برگشت که عینکش را پیدا کند، یک گرگ جلوی رویش پیدا شد. گرگ گفت: «بیا جلو که می خواهم بخورمت!»

بزغاله فکر کرد یک توله سگ است. گفت: «برو دنبال کارت، حوصله ی شوخی ندارم.»

گرگ گفت: «من هم شوخی ندارم! بیا جلو که دارم از گرسنگی می میرم!» بزغاله عصبانی شد. رفت عقب، آمد جلو. دوید که با کله بزند به شکم گرگ. گرگ دهان گنده اش را باز کرد. بزغاله رفت توی شکم گرگ. دید جایش خیلی تنگ است. خیال کرد توی شکم مامانش است و هنوز به دنیا نیامده.

هنوز هم که هنوز است بزغاله همان جاست و منتظر است که به دنیا بیاید....



بزغاله ی ترسو

بزغاله تشنه بود. رفت کنار رودخانه تا آب بخورد. خم شد و عکس خودش را توی آب تماشا کرد. دید که دو تا قلمبه ی کوچک روی سرش در آمده. ترسید و گفت: «وای! چه بلایی به سرم آمده؟» خیلی ناراحت شد. رفت و یک گوشه نشست و غصه خورد.

مادرش دید که او بازی نمی کند، علف نمی خورد، مع مع نمی کند. فکر کرد که مریض شده. آمد کنارش و گفت: «بگذار ببینم تب داری یا نه!» یک دفعه، چشمش به قلمبه های روی سر بزغاله افتاد، خندید و گفت: «به به، مبارک است! شاخ هایت هم که دارد در می آید.» بزغاله گفت: «شاخ؟! این ها شاخ است؟ پس چرا مثل شاخ های بابا تیز نیست؟» مامان بزی گفت: «صبر کن. شاخ های تو هم بلند و تیز می شود.»

بزغاله خیلی خوش حال شد. پرید و دوید و به کنار رودخانه رفت. می خواست یک بار دیگر عکس خودش را در آب ببیند.



بزغاله‌ی سیاه

یک بزغاله بود سیاه سیاه. فقط یک خال سفید داشت. یک بزغاله بود سفید سفید فقط یک خال سیاه داشت. بزغاله‌ی سیاه به خالش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «جانمی جان، من یک خال سفید دارم!» و خوش‌حالی می‌کرد.

ولی بزغاله‌ی سفید به خالش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «وای چه بد! من یک خال سیاه دارم.» و غصه می‌خورد. یک روز بزغاله‌ی سفید رسید به بزغاله‌ی سیاه و گفت: «خوش به حال تو که این قدر خوش‌حالی! پوستت را می‌دهی به

من تا من هم خوش‌حال بشوم؟» بزغاله سیاه گفت: «بله که می‌دهم!» و پوست سیاهش را داد. بعد هم پوست سفید او را پوشید و دوباره گفت: «جانمی جان، من یک خال سیاه دارم.»

ولی آن یکی بزغاله به خال سفیدش نگاه کرد و گفت: «چه بد! حالا من یک خال سفید دارم، و باز هم غصه خورد» ●



بزغاله‌ی سر به هوا

یک بزغاله بود سر به هوا: «یک روز وقتی داشت این‌ور و آن‌ور می‌پرید، افتاد توی چاله. ترسید و شروع کرد به مَع مَع کردن. مَع مَع... مَع مَع...»

اما کسی صدایش را نشنید. مَع مَع هایش یکی یکی افتادند توی چاله، و روی هم جمع شدند. بزغاله آن قدر مَع مَع کرد تا صدایش تمام شد. چاله پُر شد از مَع مَع‌های او.

بزغاله جستی زد و از روی مَع مَع‌ها پرید بالا. افتاد سر چاله. خیلی خوش‌حال شد. خواست مادرش را صدا کند. اما دید صدا ندارد چون مَع مَع هایش ته چاله مانده بود. سر چاله نشست، غصه خورد و گریه کرد. اشک هایش چک چک افتاد توی چاله.

چشمه که ته چاله خواب بود صدای چک چک را شنید. از خواب پرید. قلی زد. قل قلی زد، از توی چاله بالا آمد و مَع مَع‌های بزغاله را هم با خودش آورد. مَع مَع‌ها از روی چشمه پریدند توی دهان بزغاله. بزغاله با شادی گفت: «مَع... مَع... مَع... مَع...» مادرش صدایش را شنید و آمد دنبالش. بزغاله خوش‌حال شد. سرش را پایین انداخت و دنبال مادرش رفت. ●

